مربیان ما، در این سه دهه معلمی نکردند که بازیکن را با مسئولیت‌اش آشنا کنند، فقط همچون چوبی بالای سرش ایستاده‌اند که تکان نخورد. بچه‌های کلّه‌شق و لجوج را نمی‌توان چنین ادب کرد!

مایلی گفت بچه‌ها کار فردای ما سخت نیست. فقط یک مساوی می‌خواهیم و سریع رو کرد به ابراهیمی (تدارکات تیم) که پانصد دلار پاداش بچه‌ها را بدهید. تدارکاتچی مهربان، یکی یکی به دم در اتاق بچه‌ها رفت و به تک تک‌شان پاکت‌هایی داد. روی پاکت‌ها، اسامی بچه‌ها را نوشته بودند. خداداد پاکت را که باز کرد ۵ تا صد دلاری دید. اما اسمال حلالی پاکتش را که وا کرد وارفت. غمگین گوشهٔ تختش نشست. خداداد گفت: چیه اسمال، چرا پکر شدی. بابا پونصد دلار هم پونصد دلاره. واسه بچه‌ها سوقاتی می‌گیری. اسمال با لهجهٔ غلیظ آذری‌اش گفت: نه خدا، مال من پونصد تا نیست دویست تاست. خداداد گفت: نه بابا؟ اسمال یک حرفی در جوابش گفت که تا آخر عمر در ذهن خداداد ماند. او گفت اگر روز مسابقه، تو فیکس بازی کنی و من روی نیمکت بنشینم تو نود دقیقه می‌دوی ولی من شاید ۵ دقیقه، ده دقیقه بازی کنم شاید هم اصلاً بازی نکنم. بعد از بازی اگر به تو هزار دلار پاداش دادند و به من دویست دلار را حاضر قبول می‌کنم. می‌گویم حرفی نیست. تو زحمت کشیدی و من بیرون زمین ماندم. باید هم به تو بیشتر بدهند ولی الان که من و تو با هم روی تخت خواب‌هایمان و با یک احساس مشترک نشستیم و بازی را از تلویزیون تماشا کردیم و شرایط‌مان کاملاً مساوی بود، چطور به تو پانصد دلار دادند و به من دویست دلار؟ مگر تو بیشتر از من زحمت کشیدی؟ مگر کسی دستگاه «فریادسنج» داشت که ببیند تو بیشتر جیغ زدی یا من؟ تو بیشتر غمگین شدی یا من؟ تو بیشتر هورا کشیدی و گلر چین را تشویق کردی یا من؟ ما هر دو در یک شرایط مساوی روی تخت نشستیم و تلویزیون دیدیم! این معیار تقسیم پاداش‌ها چه جوری بود؟

خداداد حرفی نداشت. گفت حق با توست فقط اسمال نبود که دویست تا گرفته بود. هیچ کس هم نرفت حرفش را بزند. عقده شد در دل‌هاشان ماند.

۳- نظم و دیسیپلین و فرق قائل شدن بین بچه‌ها، حکایتی است که همیشه در فوتبال ما تأثیر گذار بوده. بعضی مربیان پاسبان شده‌اند و شبها دم در هتل خوابیده‌اند تا بازیکن‌شان نصف شب برای خوشباشی، جیم نزند، بعضی‌ها هم چنان آگاهی و مسئولیتی در بچه‌ها ایجاد کرده‌اند که خودشان بفهمند تأثیر خوشباشی در شب قبل از بازی، فردا در تحرک داخل میدان، چقدر مؤثر است.

خداداد که به خصلت‌های مربی ایرانی عادت کرده بود در کلن می‌دید که مربی‌اش در بازی‌های خانگی، بعد از تمرین روز قبل از بازی بچه‌هایش را مرخص می‌کرد و می‌گفت بروید خانه‌هایتان و فردا ظهر بیایید برای نهار. برای خداداد سئوال شده بود که پس اردوی شبانه قبل از بازی، چه می‌شود؟ خداداد می‌دید که برخلاف مربیان ایرانی که سر ساعت یازده شیپور خواب و خاموشی می‌زنند و حتی بعضی‌هایشان توسط کمک‌هایشان لامپ‌های اتاق بچه‌ها را خاموش می‌کنند مربی کلن هیچ سفارشی در مورد خواب بازیکن‌اش نمی‌کند و او معتقد بود که بازیکن در خانهٔ خودش بهتر می‌خوابد تا اردو.

او فقط از بچه‌ها «بازی» می‌خواست نه چیز دیگر. او می‌خواست بچه‌ها فردا در داخل میدان جوابش را بدهند. او می‌گفت بازیکن حرفه‌ای اگر نداند که کی باید بخوابد و کی باید بدنش را استراحت بدهد همان که اصلاً برای همیشه بخوابد بهتر است. خداداد همیشه می‌گفت: بازیکن ملی که ساعت ۱۱/۵ از باغ گیلاس بیرون می‌آید به خودش ظلم می‌کند عمر قهرمانی خودش را کم می‌کند.

ما از این بازیکن‌ها کم نداشته‌ایم. بازیکن‌هایی که شب‌ها گیلاس می‌چیدند. آسانسور بازی می‌کردند. دم ساحل می‌رفتند. از پشت بام هتل بیرون می‌رفتند و مربی بدبخت، همچنان دم در هتل، لحاف تشک انداخته بود و پاسبانی می‌کرد. این مربی نمی‌دانست که همیشه برای خریدن یک «بلدچی» بومی یک اسکناس دلار کفایت می‌کند. درهای «دررو» هر هتل را مستخدم‌ها و مستخدمه‌های آن هتل بهتر بلدند. آدم چقدر می‌تواند زیر لحافش یک آدمک پارچه‌ای بچیند و لحافش پف کند که مربی در نگاه اول بفهمد که او خوابیده و لحافش را روی سرش کشیده است! مگر چقدر می‌توان از این کلک‌ها زد. مربیان ما، در این سه دهه معلمی نکردند که بازیکن را با مسئولیت‌اش آشنا کنند، فقط همچون چوبی بالای سرش ایستاده‌اند که تکان نخورد. بچه‌های کلّه‌شق و لجوج را نمی‌توان چنین ادب کرد!

۴- بازیکن نباید گذشته‌اش را فراموش کند. این که به محض ترک روستا و قصبه و شهرستان، و با ورود به تیم‌های طهرانی، اولین کارت این باشد که آرایشگرت را عوض کنی و صورتت را گریم کنی و پوستت را بکشی، براصلیت تو چیزی اضافه نمی‌کند.

ما از این بازیکن‌های «دوشخصیتی» در این نیم قرن فوتبالمان کم نداشته‌ایم. اولش به خوابگاه باشگاه مربوطه می‌روند. آرام آرام با ستاره‌های روی بورس که آشنا می‌شوند، متلک‌هایی که در مورد شهرستانی بودن خودشان می‌شنوند دیگر چنان «جوگیر» می‌شوند که کسی جلودارشان نیست. اولش، یک آرایشگر شخصی پیدا می‌کنند که راه تبدیل یک بازیکن «دماغو» به یک سوپراستار آنچنانی را بلد باشد بعد دیگر می‌افتند روی خط. بازیکن‌هایی مثل خداداد که هیچ وقت گذشته‌شان، پدر کشاورزشان، قصبهٔ محروم‌شان را فراموش نکردند کم‌اند. در طرف مقابل، بازیکن‌های بی‌ظرفیتی هستند که پدر و مادرشان را هم منکر می‌شوند. سال به سال یاد آن بدبخت‌ها نمی‌افتند. سر زده هم که بیایند برای دیدن طفل ساده‌دل‌شان، این استارهای عوضی دست و پاگم می‌کنند و راحت به رفقایشان چشمک می‌زنند که مستخدممان‌اند، آمده‌اند برای غبارروبی! این‌ها داستان نیست. قصه نیست. امثال خداداد بودند که این «تابو»ها را شکستند. صدبار گفت که آقاجان من بچه کشاورزم. من در بچگی از روی زمین، گندم جمع می‌کردم. برادرم بر اثر یک بیماری ساده و به خاطر نبود امکانات بهداشتی مرد.

برادرم روی الاغ مرد. وقتی که داشتیم از روستا به مشهد می‌بردیم بر روی الاغ جان داد. این چیزها آدم را کوچک نمی‌کند بلکه دوست داشتنی ترش می‌نماید. او بارها گفته که من خیلی وقت‌ها پول نداشتم کفش بخرم. بارها گفته که برای من کفشی می‌خریدند که باهاش چهار ماه بازی کنم. یک ماه بعد هم که پاره می‌شد مجبور بودم کفش‌های لنگه به لنگه بپوشم. مجبور بودم «پالخت» بازی کنم. مجبور بودم به پدر و دادا‌شم در کار گچکاری ساختمان کمک کنم. با همین دست‌های کوچکم با همین پاهای فسقلی‌ام.

من که نمی‌توانم پدرم را انکار کنم؟

راست می‌گوید او مرد است که انکار نکرد. خیلی‌ها در این فوتبال ژیگولو، شیر مادرشان، دست‌های پینه‌بستهٔ پدرشان، رفقای کودکی‌شان، و اصل و نسب‌شان را فراموش کرده‌اند و آخ نگفته‌اند!

فوتبال، هویت جدیدی به آدم‌ها می‌دهد. هویّتی که گاه فرهنگ‌ها با هویت باطنی‌ات فرق دارد. هویتی ریاکارانه و گاه به شدت بومی، هویّتی که آدم‌ها را از طبقه‌اش پرت می‌کند به سمت درّه‌های هولناک. مرد می‌خواهد که ظرفیت فکری‌اش را چنان تکمیل کند که آخ نگوید. معلم می‌خواهد که هویت‌های کاذب را از ستاره‌هایش دور کند. عصر معلم‌ها به پایان رسیده است.

تخته‌سیاه‌ها مرده‌اند. شناسنامه‌ها قابل تعویض‌اند.

درونت را دریاب. پوست گردو، ابدی نیست. نگذار گردوی تازه، دستهایت را سیاه کند. سیاهی، بددردی است!

این درد را با که باید گفت؟!

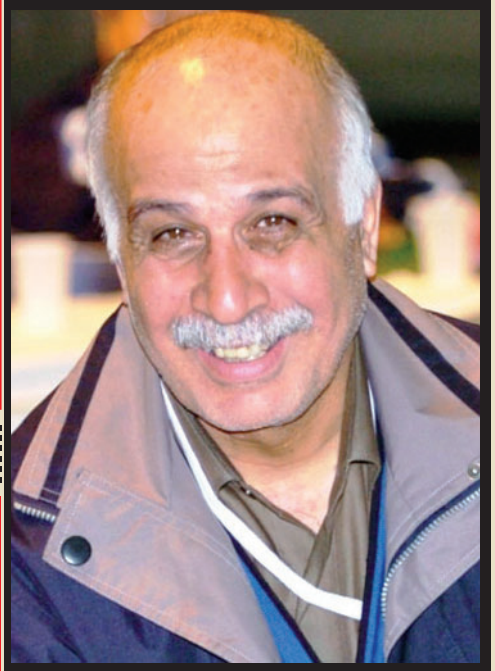

حالا دیگر دکتر در زیر خروارها خاک است. حالا دیگر راحت شده است. حالا دیگر دوستان قدیمی‌اش را به اشک میهمان نمی‌کند. در این چند ماه که افتاده بود گوشهٔ بیمارستان در «کُما» و لام تا کام حرف نمی‌زد، دل رفقایش کباب بود. نمی‌توانستند خاموشی او را ببینند که به هزار زبان در سخن بود. باور نمی‌کردند که این همان مرد پر جنب و جوش و خوش سر و زبان و دلپذیر است که آخر لوطی گری بود و ورزش ما به لیاقت‌هایش بدهکار است.

باورشان نمی‌شد این همان دکتر بذله‌گو و مرد خاکی است که عمری در راه رشد و زنه‌برداری ما، بی‌ریا و خاموش دویده است. همان مردی که پولادمردان بسیاری را تحویل جامعه داده بود. مردی که ورزش ایران و آذربایجان، مدیون اوست. چه بچه‌هایی را بزرگ کرد که هنوز پشت سبیل‌شان سبز نشده بود اما در سایهٔ حمایت‌های او، سر بر آسمان ساییدند.

دکتری که نه تنها مطب‌اش، کافهٔ پر از صمیمیت بیماران نیازمند بود بلکه در کوچه و خیابان هم هر کس، استخوانش درد می‌گرفت همانجا ویزیتش می‌کرد. دکتری که پنجاه سال در ورزش دوید و در این سه دهه جایگاه بی‌بدیلی در فدراسیون جهانی وزنه‌برداری داشت. مرد بامرام و خاکی آذربایجانی، در این دو سه ماه چه مغمومانه در «کُما» مانده بود. و چه خوب که راحت پر کشید از این جهان ناپایدار.

آذربایجان اگر عمری به مردان بزرگش بالیده است که سنگ بنای ورزش‌های مدرن را بر دوش خود گذاشته و اولین نسل پدران ورزش را تشکیل داده‌اند، اکنون چه زود از بزرگان و خادمان نسل دوّم‌اش خالی می‌شود. اکبر گهرخانی و دکتر شهابی، به فاصله‌ای زود از میان ما رفتند و صد البته همیشه در دل‌ها ماندنی‌اند.

اکنون باید این درد دل را چگونه در دل پنهان کرد که سرزمین مردان بزرگ و سرنوشت‌ساز، سرزمین ورزنده‌ها و شریف‌زاده‌ها و صدقیانی‌ها و جبارزادگان (نسل اول) سرزمین دکتر کوشافرها و دکتر شهابی‌ها و گهرخانی‌ها و صباغ‌ها و دایی‌ها و غلی‌ها (نسل دوم) چرا چنین نزول کرده است که غریبه‌های اهل شعار و جیغ و همهمه و میزهای بزرگ و دستورهای فرمایشی، چنین بر زار و زندگی جامعهٔ ورزش‌اش حکومت کنند که انگاری از این سرزمین، ستاره‌ای بر آسمان بزرگش ندرخشیده است. این درد را با که باید گفت که ورزش آذربایجان، در دست مردان بزرگ و بخشندهٔ خودش نیست. این درد را با که باید گفت؟